



۷۱۹

بزرگ علوی : بادِ سام

چشم‌انداز

تشکیل کانون نویسندگان ایران ؟ (محسن یلفانی) - شوراها و توهم
کنترل کارگری (سمید رعنا) - معلم و سراد روح الله موسوی
غمیتی (محمد نقی حاج بوشهری) - حقوق زن و بن بست های
فرهنگی - اجتماعی جمهوری اسلامی (عائده نقی) - سنگ
شدگان زندان زنان (م. رها) - بادِ سام (بزرگ علوی) - هفتمین
اندوه (آندروگری) - از میهن آنچه در چمدان دارم (اسماعیل
غوثی) - شرح حال (صادق هدایت) - شش قضیه از و غ
سahاب (صادق هدایت/ مسعود فرزاد) همراه با شش طرح (اردشیر
محض) - و غ و غ ساهاب در شصت سال بعد (ناصر پاکدامن)
یوف کور بر پرده سینما (راشول روئینس) - استقامت از محضر
علما (سین اعلم العلماء) - دکتر مهدی آذر (ا. ه. کشاورز صدر)

۱۳

بهار ۱۳۷۳

xalvat.com

۱	محسن یلقانی	آیا کانون نویسندگان ایران تشکیل خواهد شد ؟
۱۰	سعید رهنما	شوراها و توهم کنترل کارگری
۳۲	محمدتقی حاج پورتهری	«عارف کامل» میرزا محمد علی شاه آبادی
۴۲	هاجده مقیش	(معلم و مراد روح الله موسوی خمینی)
۵۴	م - رها	حقوق زن و مناسبات فرهنگی - اجتماعی جمهوری اسلامی
۶۶	بزرگ علوی	سنگ شدگان زمان زمان
	آندرو گری	یاد سام
۷۳	ترجمه مهری یلقانی	هفتمین آندوه
۷۹	اسماعیل خویی	از مین آنچه در چندان دارم
۸۵	صائق هدایت	شرح حال
	صائق هدایت / سعید فرزاد	شش قصه از «روغ ساهاب»
۸۹		همراه شش طرح از اردشیر حصص
۱۰۶	ناصر پاکفامن	«روغ ساهاب» «کتاب بی صدا» در شصت سال بعد
	نگفت و گو با راثول رویشنی	یوقه گور بر پرده سینما
۱۲۱	ترجمه رتدین شهرام قنبری	شبهه شرعی در باب استعمال کمربند و استفتا، از محضر علما
۱۳۱	حسین اعلم العظماء	دکتر مهدی آذر
۱۳۳	امیرعوشنگ کشاورز صدر	

صفحه آرای از تبراد کوهی، طرح از امان

چاپ و صحافی: آتوس

بادِ سام یکی از نخستین نوشته‌های بزرگ علوی است که تنها بار در مجلهٔ **اقساطه** (جزوهٔ ۳۱، دورهٔ سوم، شنبه ۲ مرداد ۱۳۱۰) انتشار یافته است. اکنون که بیش از شصت سال از طبع نخست این داستان کوتاه می‌گذرد چشم‌انداز با اجازه نویسندهٔ گرامی به تجدید طبع آن اقدام می‌کند.

xalvat.com

بامبول سگ پاتا از شادی پارس می‌کرد. زیر آبکی می‌رفت. به سر و کول صاحبش می‌جست. پاتا در کنار رودخانه بازون ورزیدهٔ خود را مشت و مال می‌داد. تن لختش در پرتو آفتاب سرخ شده و مانند مس می‌درخشید. سگش دست او را می‌لیسید. پاتا و دیگر مردمانی که در این دَرّه زندگی می‌کردند از زمانی که دو کشور بزرگ چون ایران و بابل با هم تماس پیدا کرده بودند سپر بلا شده و نمی‌گذاشتند که نژاد آریا و سامی با هم آمیزش کنند.

پاتا آهسته و با گامهای نیرومند و موزون از کنار رودخانه گردش‌کنان از دامنهٔ کوه بالا رفت. بامبول جلوی او می‌دوید و جست و خیز می‌کرد! از میان درختهای انبوه گاهی صدای هُدهُد می‌آمد. پاتا با دهانش نوای همان آهنگ را در می‌آورد. در میان راه بچه‌ای به او برخورد. پاتا برگشت و اندکی ایستاد. چشم‌انداز این تنگنا با ساختمان نخستین روز آفرینش فرقی نداشت. کنار رودخانه سنگچین نشده بود. هیکل مهیب کوه به کسی اجازه نداده بود که به آن دست درازی کند. پسر بچه‌ای که اکنون به پاتا نزدیک شد مثل پاتا لخت و پاپتی بود. مانند سگ پاتا از کوه بالا می‌رفت. بدن لختش را به سنگها چسبانده بود. در همان نزدیکی سیل يك خانه را خراب کرده و دو سه نفر دیگر داشتند خانهٔ تازه می‌ساختند. پسر بچه اشاره به تخته سنگی کرد.

- پاتا، مرا بلند کن و بگذار بالای این سنگ.

- می‌خواهی چه کار بکنی؟

- می‌خواهم شنگ بچینم.

پاتا بچه را بلند کرد و روی تخته سنگ گذاشت. بچه از راه دیگری رفت. پاتا از

دور صدا زد: يك گل ارغوان هم بچين و بده به نينا و بگو كه من امروز و امشب پاسبانی می‌كنم. این دره چه طبیعت وحشی داشت! پاتا به سختی از دره و ماهور می‌گذشت. اما او هم مثل طبیعت خودش بود. اصلاً تمام مردمان این تنگنا مانند پاتا بودند. دریند هیچ چیز نبودند. به تمام رسوم و اخلاق و عادات جامعه بشر تپا زده بودند. می‌گویند كه ایل و تبار آنها چند تن دزدان گستاخ و درنده‌ای بودند كه از ترس یکی از شاهان هخامنشی به این دره گریختند.

پاتا كم كم به سر كوه رسیده جلو آفتاب والمید. چشمانش را به هم گذاشت. شاید در پنهان می‌خندید. گویی عزیزی جلوی چشمش جلو گر شد.

پاتا فكر می‌کرد. نه، پاتا و دیگر كوه‌نشینان فكري نداشتند. بیخودی اسباب سردرد برای خودشان درست نمی‌کردند. از این جور چیزها بیزار بودند. آزادی فكر یا طبع سرکش طبیعت برابری می‌کرد. فرقی مابین زن و مرد نبود. زنها همانطور پستانهای سفت خود را بیرون می‌انداختند كه مردها سینه پهن خود را نشان می‌دادند. چنانچه هرگاه نينا و پاتا با هم می‌نشستند، و کسی آنها را از دور می‌دید به دشواری می‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. زنها برخی گیس بلند و برخی گیس کوتاه داشتند. خوراكشان میوه و گیاه، پوشاکی در كار نبود. پابند خرافات و موهومات دیگران نبودند و آئینی در كار نبود.

پاتا ایستاد و نگاهی به چهار سوی خود انداخت. باد كه از میان شاخه‌های درختان می‌گذشت و علفهای خودرو را نوازش می‌کرد، او از صلح و آسایش می‌خواند. تنگ غروب بود. خورشید شرم داشت از اینکه می‌خواست پشت زمین پنهان شود. در نظر پاتا از این جهت صورتش گلگون شده بود. آب شرشر می‌کرد. باد آهسته می‌وزید و گاهی در گوش پاتا چیزهایی می‌گفت. اصلاً مردمان آن تنگنا چنان با طبیعت یکجور شده بودند كه خودشان نیز طبیعت می‌نمودند. پاتا خود را بر روی تخته سنگ بزرگی انداخت و گوشه‌هایش را تیز کرد. سگش نیز در همان نزدیکی سبزیهای خودرو را چنگ می‌انداخت. از آن پائین در میان درختهای کنار رودخانه آهنگ چنگ به گوش می‌رسید. كار مردم این سرزمین نیز جز این چیز دیگری نبود. با خورشید از خواب بلند می‌شدند. با خورشید می‌خوابیدند. گاهی نیز نمی‌خوابیدند. از صبح تا غروب بیخودی چیز نمی‌نوشتند. اصلاً خط نداشتند. در نظر آنها سنگهای كوهستان و جانوران نیز بیکار بودند. هدیه آواز می‌خواند. اینکه كار نبود و مورچه هم خانه خود را می‌ساخت. اینطور چیزها برای آنها آشكار بود با وجود این پابند نبودند چنانچه پارسین كه بنا بر گفته پیشینیان یکی از سنگ‌تراشان آن دوره بود، سالها هیچ سنگی تراشید. دخترها همشان آواز می‌خواندند و با چنگ می‌زدند. هوا تاریك شد. پاتا چشمانش را پشت به دره در تاریکی دوخته بود. پرنده پر نمی‌زد. بر و بیابان خالی از آدم می‌نمود. يكهو صدای پا شنیده شد. پاتا از جا برخاست. سگش هم پارس كرد و به سویی دوید ولی به زودی خاموش شد. پاتا فهمید كه از خودی است. پس از چندی تن سفیدی از میان درختان پدیدار شد. پاتا فریاد زد:

نینا ، نینای لخت آزاد ، چرا اینجا آمدی ؟

زن در پاسخ گفت: پاتای پهلوان ، من ترا دوست دارم . تو مرا خواندی و من آمدم . نینا زن پاتا بود . بیش از چند ماهی زناشویی نکرده بودند . ابتدا نینا دلپاخته پاتا شده بود . آنوقت پاتا راز پنهان را آشکار کرد . نینا در میان مردمان سرشناس بود برای آنکه خوب چنگ می زد و در جشن رز سال پیش به خوبی توانسته بود صدای موسیقار را تقلید کند . سپس پاتا هم فریفته شد . یک شب که همه خواب بودند و باد سر و روی آنها را نوازش می کرد پاتا به کلبه نینا رفت او را از خوابگاهش بیرون کشید . سپس هردو به کنار رودخانه رفتند . نخست خود را در آب سردی که گاهی شبها یخ می بست شستشو دادند ، و آنگاه زمزمه آب و خش و خش درختها و وزوز باد را شاهد گرفتند و خودشان را در آغوش یکدیگر و در دامن طبیعت انداختند . از آنروز پاتا و نینا زن و شوهر شده بودند . زناشویی نیز همین بود . دیگر کسی نمی آمد . حرفی زده نمی شد . پولی نمی دادند . خرید و فروش نمی شد . از این چیزها اصلاً نبود . منتها برای آنکه همه بدانند که نینا و پاتا از آن یکدیگر هستند روز جشن رز که پس فردا بود گردنبندی از برگ مو به گردن یکدیگر آویخته و دست به دست در میدان جشن می آمدند و آنجا پای می کوفتند .

نینا سرش را روی سینه پاتا گذارد . پاتا با دستهای پستانهای بلورین و سفت او را می فشرد و می بوسید .

xalvat.com

نینا گفت پس فردا جشن رز است من ذوق می کنم .

- نینای سفیدتن برو اکنون بهتر آن است که به خوابگاهت روی چنانچه تو می دانی که در این هنگام آن جانور آدمهای دیار بیکانه به سرزمین ما می آیند .

نینا محلی نمی گذاشت و بیشتر تن پر گوشت خود را به سر و سینه شوهرش می چسباند . کم کم ماه نیز تابید و رنگ سرخ مسوار پاتا و بدن سفید نینا در پرتو ماه مثل سنگهای براق می درخشیدند . نینا گیسوان خود را با زلفان پاتا گره می زد .

نینا گفت: چگونه می گویی که همین امشب آن جانور آدمها می آیند ؟

- آنها دور این کوه پراکنده هستند و اگر گوش به زنگ نباشیم به سرزمین ما آمده و خاک این دیار را چرکین می کنند . دیگر این میوه های سرخرنگ و این سبزه ها نمی روید .

نور سفید رنگ ماهتاب بر روی زلفان سیاه رنگ نینا می رقصید . حشره طلایی رنگی در آن اطراف وزوز می کرد . نینا گفت: پاتا مگر با من دشمن هستی که نمی خواهی من در کنارت باشم .

یکدیگر را در آغوش گرفتند . اما بامدادان که از جا برخاستند سگ پاتا پیدا نبود . پاتا هراسان شد . از هر سو در جستجویش رفت و چون به تنگنا آمد نشانی از او ندید . نینا نیز متوحش بود . خبر کم شدن بامبول در میان تمام مردمان شگفت آور شد . همه پاتا را سرزنش کردند . چنانچه پارسین برادر نینا آشکار به پاتا بدگویی و از نینا نیز قهر کرد .

مردمان کوهستان از پاتا دلگیر شدند. دیگر کسی به نینا نگاه نمی کرد. همه گمان می کردند که پاتا در شب پاسبانی به خواب رفته و یکی از آن جانور آدمهای دیار بیگانه به کوهستان آمده و بامبول خواسته است از آن نیم جانور جلوگیری کند و عاقبت طعمه آن بیگانه گشته است. همه مردمان نیز نینا را در این پیش آمد گناهکار می دانستند.

xalvat.com

نزدیک ظهر همان روز پاتا اندوهناک بر روی سنگ افتاده بود. آن خورشید زیبا در نظرش تیره رنگ می آمد. در اثر بیخوابی شب گذشته کمی چشمهایش را هم گذاشت. چندی نگذشت که در همان نزدیکی هیکل شکفت آوری نمایان شد. این آدم سوار قاطر بود. با چوب بلندی که در دست داشت حیوان را می زد. آن هیکل اندکی در کنار پاتا ایستاد، سپس از او گذشت و به تنگنا رفت.

صورتش مانند میمون بود. اما یک میمون ناخوش و فاسد. چیز غریبی به سرش گذاشته بود. بدنش را پوشانده بود. مردمان آن سرزمین هنوز چنین جانوری ندیده بودند. در افسانه ها شنیده بودند ولی ابتدا نفهمیدند که انسان است. آنها نمی توانستند با فکر ساده خود این فلسفه مشکل را حل کنند. که چرا این جانور سر و تن خود را پوشانده است. مردم گردش ایستادند. از روی سادگی به او می خندیدند. آن هیکل غریب و عجیب نیز دروغی می خندید. ریشش را می جنبانید. چیزی می گفت. وقتی که دیدند که او نیز آدم است بر شکفتیشان افزوده شد. برخی حدس زدند که از جانور آدمها بایستی باشد. نینا به محض شنیدن این فکر به لرزه افتاد. از ترسش به سوی پاتا دوید. برخی دیگر می خندیدند و گرد آن پیرمرد که موهای ژولیده صورتش را تکان می داد پای می کوفتند. پارسین سنگتراش او را بغل زد و به خانه خود برد و به درختی بست تا تندیشش را بسازد.

شب چندین هزار نفر برای دیدن این جانور غریب گرد کلبه پارسین حلقه زده بودند. دسته ای که جلو بودند در میدانگاه فراخی نشستند. دیگران می خندیدند. یکی می گفت این را نگاهداریم برای فردا که روز جشن است.

ماهتاب از لای شاخه های درختها تراوش می کرد. نسیم خنکی شاخسار درختان را به لرزه می انداخت. نینای خوش اندام که تنش جلوی ماهتاب برق می زد، چنگ در دست گرفته و آواز پرشوری را می خواند و به همان آهنگ می زد. تنها صدای توتق چکش پارسین که روی سنگ می خورد، رنگساز نینا بود. روبروی نینا پاتا نشسته و از چشمانش سوز و گداز درد و رنج خوانده می شد. یقین به خود می گفت: این پیرمرد کیست؟

پیرمرد یکی از آنها بود که برای تبلیغ کیش زرتشتی که خودش خراب کرده بود به این دیار آمده بود. او نیز از مشاهده این لختها که نه شرم داشتند و نه شهوت نشان می دادند بیشتر در شکفت رفت. گرچه برای تبلیغ آمده بود ولی تبلیغ از یادش رفت. دائماً چشمهایش را هم می گذاشت و ریشهای نولنوکش را می جنبانید. گاهی نیز چیزی می گفت ولی کسی نمی فهمید.

هیاهو و داد و فریاد جوانان پیران سالخورده را نیز بر آن داشت که به کلیه پارسین آمده، به چشم نیز آن جانور مهیب را تماشا کنند. یکی از آنها به محض ورود به سوی مَغ رفته، صورت او را بازدید کرد و از روی وحشت فریاد زد: دوستان من این جانور همان است که ما در افسانه‌ها برای شما گفته‌ایم و شما را از نزدیکی به او تاکنون بازداشته‌ایم. پرهیز کنید. پرهیز کنید! وای بر بازماندگان ما. نکبت جاودانی ما را گرفت. یکی دیگر از پیران سخن نخستین را بریده و گفت: آری، آری. اینان از راه و رسم آدمی دور هستند و با ما دشمنند. سالی دو سه بار به دیار ما می‌آیند. نگاه کنید که چون رویش مانند گردن لاک پشت پر چین و چروک است. نشان مردمی در او نیست. اندامش خمیده است برای راه رفتن پای جانوران را به کمک می‌گیرد. اینان دشمن ما هستند. او آمده است که ما را فریب دهد. اینها در اندیشه هستند که ما را نیز چون خویش دریند کنند و به پرستش دیوان وادارند. اینها از اندیشه‌های دروغی می‌ترسند و هر بدی را به اسم آن دروغ بر خود روا می‌دارند. ای مردمان این دیار کی او را به سرزمین ما راه داد؟

همه هراسان شدند. از اینکه صدای پیرمرد ناگهان دگرگون شد. گویی در اثر درد و رنج بود. همگی هماواز شدند و فریاد کردند پاتا! پاتا! پیرمرد با آهنگ هراسانی گفت: پاتا، پاتا چه کردی، این جانور آدم است. همه اظهار تنفر کردند. همین که صدای جانور آدم از دهان پیرمرد خارج شد همه داد زدند: تفو، تف بر پاتا. پارسین چکش خود را بر دست گرفته و آن تندیس نیم تمام را خرد کرد. مردم به هرسو تارانده شدند. پاتا در گوشه‌ای ایستاده بود. نینا همچو بید می‌لرزید. پیرمردها فریاد می‌کردند: نروید! نروید! این اکبیر را از این سرزمین بیرون کنید. خاکش را هم توبره کنید.

ناگاه پاتا به یک جست پیرمرد را از زمین بلند کرد، از کوه بالا رفت و ناپدید شد. مردمان دیگر نیز به تشویق پیران تمام دره را با آب رودخانه شست و شو دادند. ولی چه سود که از همان روز بنا بر گفته پیران با ورود آن مغ بی‌کیش تاریکی تمدن آنها را فرا گرفت. چه هنگامی که پاتا پس از بیرون کردن آن جانور آدم به سوی کوه می‌آمد در راه نعش بامبول را یافت. و کشتن سگ در میان آن مردم نشانه بدبختی و ذلت بود. بویژه آنکه به‌گانه‌ای سگ خودی را کشته باشد. اکنون معلوم شد که پیر جانور آدم سگ پاتا را زهر داده و کشته است. پارسین چنان از این پیش‌آمد خشمناک شد که پاتا را برای فردا به کشتی دعوت کرد.

در این روز بامدادان همه مردم خودشان را با گل و گیاه آراستند. استادان همه شاهکارهای خودشان را پیراستند و در میدانهای بزرگی برای نمایش گذاشتند. دسته‌ای از دختران گل‌های نخ کشیده دور سر خود بسته چنگ و رود می‌نواختند، دسته دیگر می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. زنان از هر سوی دره با سبدهای پر از انگور سرخ و زرد می‌آمدند. از لای درختهای تیره و سبز بته‌های گل می‌درخشیدند

و چشمها را خیره می‌کردند. دختران دلفریب با اندام ورزیده و گوشت‌های پیچیده سفید و ساق‌های باریک و نیرومند که تازه از آب سرد رودخانه بیرون آمده بودند، فرز و چالاک می‌رفتند. موهای آنها شانه کرده و روی پستانهای اناری‌شان افتاده بود. آواز می‌خواندند و دندانهایشان مانند مروارید می‌درخشید. شب‌پره‌های درشت با پره‌های پر نقش و نگار که از بوی گل و نسیم بامداد مست شده بودند روی سبد انگور و سر و روی آنها بال می‌زدند و گرد طلایی در هوا می‌پاشیدند. مردان بلند بالا و گندمگون سر تا پا لخت بودند. تمام تن آنها از مو و پشم پوشیده شده بود. بچه‌های کوچک سر و روی خود را با گل بسته، به دنبال آنها می‌آمدند و آواز می‌خواندند. ترانه مرغان، نوای یکنواخت آبشار، نوازش باد، رنگ‌های خیره‌کننده انگور و چشم‌های درخشان دخترها، همه اینها آدم را به خواب‌های خوش و گوارا می‌برد. پرنده‌گان از تماشای این چشم‌انداز و زمزمه آب و آهنگ چنگ و رود به شادی درآمده و می‌خواستند که با الحان روانبخش خود از دختران گوی سبقت را ببرند.

پاتا اگرچه پشت گرمی به زور بازوانش داشت ولی از پارسین حساب می‌برد. چه او یکی از پهلوانان بزرگ به شمار رفته و او را در دو سال پیش به زمین زده بود. آسمان روشن و لاجوردی بود. نواهای دلکشا با فریادهای شادمانی می‌آمیخت. پاتا گمان می‌کرد که پس از کشتی با پارسین و پیروزی بر او می‌تواند گردنبد از برگ مو را به گردن نینا آویخته و با او پای بکوبد. نینا در گوشه‌ای به پرنده‌گانی که از افسونگری این چشم‌انداز به شادی درآمده بودند نگاه می‌کرد. ترس و امید با هم نبرد می‌کردند. طبیعت مست و سرشار از خواب دراز زمستان بیدار شده، اعتنایی به هیچ چیز نداشت. گلهای برگ‌های پهن و سبز کف خود را به سوی خورشید گرفته پرتو آنرا در خودشان می‌کشیدند. ناگهان دو نفر در شاخی که در دست داشتند دمیدند. همه مردم متوجه میدانگاهی شدند. پاتا و پارسین وارد میدان کشتی شدند. هر دو لبخند می‌زدند. نینا با موهای پریشان و چشم‌های وحشی آن کنار ایستاده بود و دو پهلوان را می‌نگریست. به یک چشم به هم زدن آنها گلاویز شدند.

دختران هورا کشیدند. همه سرمست شادی و از خود بیخود شده بودند. دو پهلوان با زیردستی هرچه تمامتر از خودشان دفاع می‌کردند. نیم ساعت گذشت و هیچیک بر دیگری چیره نشد. عرق از سر و رویشان می‌ریخت. همه دست می‌زدند. برخی به سوی پاتا و دسته‌ای به طرف پارسین بر روی میدان گل می‌ریختند.

جوانان پشتی پاتا و پیران هواخواه پارسین بودند. نینا از اندام زیبای شوهرش لذت می‌برد. اکنون تمام آنچه گذشته بود از نظرش محو شد. اگر هم پاتا مغلوب شود و یا اینکه مردمان دیگر آنها را از جرگه خود بیرون کنند، چه شود؟ اگر هم پاتا بعیرد چه شود؟ این قدرت و توانایی، این نیروی جوانی زیبا بود مرگ که ترسی ندارد. خواب است. شاید یک خواب جاودانی، بدون درد و رنج و لذت و شادمانی.

ناگهان تمام اهل ده پیش‌آمدهای گذشته را فراموش کردند. چگونه ممکن است

که این سرزمین را نکبت فراگیرد . تا روزی که مردمانی چون پاتا و پارسین زنده هستند ، تا روزی که نینا زنی در میان آنهاست ، تا روزی که چنگی نواخته و تندیسی ساخته و آوازی خوانده می شود مغها بپایند و بروند ، آنها تربیت می شوند . فاسدتر از چون مغی لازم است .

دوباره حمله شروع شد . پارسین به طوری هجوم آورد که گمان کردند پاتا را به زمین خواهد زد .

xalvat.com

هو... و... و... وز... ز... ز...

اما کسی مغلوب را ندید . در همین لحظه ناگهان هوا تیره و تار شد . بادی که زاینده هرگونه بلا بود وزیدن گرفت . هوا زردرنگ شد . شترها به زمین خوابیده و پوزه خود را در خاک فرو کردند . يك باد درنده ، پلید ، خودسر ، وحشی تر از طبیعت و مردمان این دره می وزید و خاک و خاشاک در چشم و گوش و بینی مردمان می پاشید . فریادهای ناامیدی بلند شد . باد دو پهلوان را بر زمین افکند . خون فواره زد . جوی خون سرازیر شد . جشن و بوستان را نابود کرد ، زنان شاخهای گل و سبدهای انگور را بر زمین انداختند و هر يك به سویی جستند . باد سبدهای انگور را چون گرسنگان چیزی ندیده بلعید . باد مرگ بود ، باد نفرین زده که از سرزمینهای لم یزرع بیابان خشک و خالی به این کوهستان آمده و ریگهای داغ را بر سر و روی زنها می پاشید . زنان خود را پوشانیدند . در حجاب رفتند .

هو... و... و... وز... ز... ز... هو هو هو...

دشمن هستی ، دشمن راستی ، باد بنیان کن چون تازیان لجام گسیخته در میان مردمان پاکدل افتاده با دهان پلید خودشان آنها را نیز مثل خودشان کردند . این باد از روی گنداب می گذشت . دشمن هستی مردم بود . می درید . می بلعید . به دیار نیستی می فرستاد . هر کس پناهی می جست ، اما پناهگاهی نبود . درختهای کهن ، کنده های فرتوت از جا کنده شدند . گلها پژمرده ، چشمه ها خشکیدند ، سیمهای چنگ پاره شد ، اینجا مانند عرستان شد . طبیعت خم به ابرویش نیامد . مردها شکسته شدند .

وز... هو هو هو

سنگهای بزرگ از تیزی کوه جدا شده در دره افتادند . باد می غرید و هر چه جاندار و بی آزار بود به دره پرتاب می کرد . آسمان غرید . زمین لرزید . پیران ترسیدند و سجده کردند . خاک زرد صحرا ، ریگهای آتشین بیابان ، غرش آسمان ، لرزه زمین ، پایمال شدن بوستان ، گل آلود شدن آب ، شکستن درختها ، این جوش و خروش ترسناک کشنده بود .

وز... هو هو هو...

آن گروه را کشت . بدتر از کشتن ، فاسد کرد . باد بود ، باد سام بود . از مغرب آمد . کشت . درید . دزدید . يك حیوان درنده اسمش باد سام بود . از مغرب آمد .

هو هو هو... وز ز ز...

همه را پراکنده کرد ، مهر ، داد ، شرم ، مردی ، نیکی و راستی از این سرزمین

رفت . کسی به فکر دیگری نبود . همه به جان یکدیگر افتادند . کینه ، ستم ، بیحیایی ، نامردی ، بدی و دروغ جانشین شد . ریشه دوانید .

باد سام از مغرب آمد ، از بیابانهای بی آب و علف

پس از یکسال از آن تنگنا تل ویرانی نمایان بود . یک مشت مردم پست و ترسو در همسایگی آن زیر چادر زندگی می کردند . سر شب از میانه کلبه های گل متعفن صدای دنبک و سرنا می آمد . هیچکس از مردمان این دره آن پیش آمد ناگوار را به یاد نمی آورد . یک نفر بیگانه بر آنها کدخدا شده بود و رنگ سیاه صورت مهیب ، زبان پلید و ریخت کثافتبار او می رساند که از این دره نیست . همه جلو او کرنش می کردند . جان و مال مردم به دست او بود . در چادرش دختری شکسته و دلمرده با رنگ زرد و تن لاغر و ناتوان به گوشه ای خموده بود . مردان دیگر پای منقل چرت می زدند . خوراک آنها مردار جانوران و خون شده بود . از دهان و بینی آنها دوده های غلیظ بدبو بیرون می آمد . یک نفر دنبک می زد . یکی نعره می کشید . آن آهنکهای دلکش از یادشان رفته بود . کدخدای سامی یکی از ارمغانهای باد سام بود . آن دختر نینا و آنچه در آن جام بود همان زهری بود که یکسال پیش به سکه پاتا دادند و کشتندش . سکهها دیگر از ذوق پارس نمی کردند . آنها نجس به شمار می رفتند ■

